



پایگاه تخصصی فیلم کوتاه ۲۴ فریم

مجموعه فیلمنامه‌های منتخب فیلم کوتاه - ۸۵

فیلمنامه‌ی

جونده

**Muncher**

نوشته‌ی: کریم لکزاده

محوطه‌ای بزرگ از قطارهای قدیمی و خراب و سوخته. انگار سال‌هاست که این قطارها در آن جا مانده‌اند. درخت‌ها و بوته‌های گیاهان در میان این قطارها رویده‌اند. بخش‌های مختلفی از این محوطه‌ی بزرگ با فنس‌هایی از هم جدا شده‌اند. این بخش‌ها اوراقی‌های متفاوتی از قطارها هستند. تپه‌هایی بزرگ از پاره‌آهن‌ها. کارگرانی در این قبرستان قطار در حال باز کردن قطعات و متلاشی کردن آن‌ها و انتقال‌شان به بخش‌های مختلف این محوطه‌ی بزرگ هستند. این قطارهای مرده در کنار یک‌دیگر این فضا را به راهروهای بزرگ و ممتدی تبدیل کرده‌اند. چندین کانکس با رنگ‌های متفاوت با فاصله‌هایی در بخش‌های این محوطه پراکنده‌اند. آن‌جا محل زندگی تعدادی از این کارگراست. در واقع محله‌ایست کارگری با خانه‌هایی از کانکس در فاصله‌ی کمی از این قبرستان فلزی.

### ۱. روز / داخلی / سلف غذاخوری کارگران

مردی حدوداً شصت ساله، قد بلند با موهای سفید، کمی چاق با دستانی بزرگ و زخمی. او در سلف غذای کارگری نشسته است. ظرف مخصوص سلف مقابل اوست. کارگرها در اطراف او دیده می‌شوند که در رفت و آمد و گفت‌وگو هستند. او تنها نشسته است و غذای‌اش را می‌جود. لیوان نوشابه‌اش را سر می‌کشد. آروغ ناخواسته‌ای می‌زند و دوباره می‌جود. چند نفری که کت و شلوار اداری به تن دارند همراه با دو سه نفر که همچون نیروهای لباس شخصی هستند از آشپزخانه بیرون آمده و با هم گفت‌وگو می‌کنند. مرد از جویدن می‌ایستد. به آن‌ها خیره است که از میان کارگران عبور می‌کنند و به سمت انبار می‌روند. دوست مرد، که مردی لاغر و قد بلند است، ظرف غذای‌اش را روی میز می‌گذارد و روبه‌روی مرد می‌نشیند.

**دوست: دیدی شون؟**

مرد به دوست نگاه می‌کند.

**دوست:** مثل این که قضیه جدی شده. دیشب زده به انبار، برنج و عدس و

نخود و... پدر همه‌اش رو درآورده... ما که هر چی می‌گفتیم گوش

نمی‌دادن. حالا که پای منفعت خودشون اومده وسط، دست‌به‌کار

شدن.

مأمورها از انبار بیرون می‌آیند و همان‌طور که حرف می‌زنند، از درِ سلف بیرون می‌روند. مرد و دوست‌اش به آن‌ها نگاه می‌کنند.

**دوست:** جابر می‌دونی امروز رفته پیش حسینی چی می‌گه؟

**مرد:** نه.

**دوست:** می‌گه منبع آب ما رو هم سوراخ کرده. دیده این وسط هر کی داره

یه چیزی می‌گه، گفته من هم یه چیزی بگم. عقده‌ی کمبود توجه

داره بدبخت.

مرد نایلونی از جیب‌اش بیرون می‌آورد و بخش باقی‌مانده از مرغ و برنج‌اش را داخل آن می‌ریزد.

**دوست:** شب پایه‌ای بریم بیرون؟

**مرد:** نه.

مرد بلند می‌شود.

**دوست:** اگر غذا برا شب می‌بری، من این مرغ‌ها رو نمی‌خورم. بیا اینا رو

هم ببر.

مرد لحظه‌ای می‌ایستد. نایلون را از جیب بزرگ لباس کار کثیف‌اش بیرون می‌آورد. در آن را باز می‌کند. دوست

مرغ را از ظرف‌اش داخل نایلون او می‌اندازد. مرد در نایلون را می‌بندد.

**مرد:** مرسی.

**دوست:** قربونات. هورمونیه. نخور تو هم این قدر.

مرد می‌رود و دوست به او نگاه می‌کند.

## ۲. عصر / خارجی / قبرستان قطار

در اطراف یک قطار می‌بینیم که چند کارگر در حال کار کردن و باز کردن قطعات قطار هستند. سرکارگر مقابل یکی از این کوپه‌های زنگ‌زده می‌آید. دو کارگر زیر قطار در حال کار هستند.

سرکارگر: شما توی کانکس همین جا زندگی می‌کنین؟

کارگرها: بله.

سرکارگر: برید تو کوپه‌ی جلوی کانکس‌ها.

سر کارگر از میان راهروی میان قطارها به سمت قطار دیگر می‌رود. مرد بر روی سر یکی از قطارها دارد یک پیچ بزرگ را باز می‌کند.

سرکارگر: (از پایین داد می‌زند) مگه تو توی کانکس نیستی؟

مرد: چرا.

سرکارگر: کری، یک ساعته دارم داد می‌زنم برید تو کوپه‌ی جلوی کانکس؟

مرد دست از کار می‌کشد و به سرکارگر نگاه می‌کند.

سرکارگر: بدو سریع...

مرد به آهستگی شروع به پایین آمدن از قطار می‌کند.

### ۳. عصر / داخلی / واگن مقابل کانکس

یک تک واگن کهنه و ازکارافتاده که صندلی‌های کهنه‌ی آن هنوز سالم هستند و فضای آن‌جا را همچون یک اتاق فلزی کرده‌اند. دو مأمور نشسته‌اند و باقی کارگرها در مقابل آن‌ها بر روی صندلی و زمین به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دهند. دوست مرد هم در میان کارگرهاست. مرد که داخل می‌رود، یکی از مأمورها در حال حرف زدن است.

**مأمور:** شما باید باهاشون همکاری بکنین. تقریباً توی هر بخش یه نفر هست.

شما حتا اگر صدایی هم شنیدین، می‌تونید بهشون خبر بدید. بدون

اجازه هم لطفاً اقدامی نکنین.

مرد داخل کوپه می‌رود. مأمور، همان‌طور که حرف می‌زند، با دست جایی را نشان می‌دهد که مرد می‌نشیند. بین مرد و دوست‌اش نگاهی رد و بدل می‌شود. مرد در گوشه‌ای می‌نشیند.

**مأمور:** (ادامه می‌دهد) شکارچی‌هایی که ما از امشب توی محوطه می‌ذاریم

طبیعتاً مسلح هستن. و طبیعتاً اگر چیز مشکوکی ببینن که فکر کنن اون

حیوونه، مجبورن شلیک کنن. توی این چند روز، قبل از این‌که اون

جونور، حیوون یا هر چی که هست، رو شکار کنن، لطفاً بیرون نیاین.

ایشون هم آقای لطفی مسئول شکارچی‌هاست و توی این مدت

خودشون تو محوطه هستن. آقای لطفی، اگر نکته‌ای هست خودتون

بفرمایید.

**لطفی:** نه، نکته‌ای نیست. گفتنی‌ها رو شما گفتید. فقط این‌که هیچ کدوم از

شما تا حالا دیدتاش؟

کارگر پیر: من دیدم.

لطفی: کجا؟

کارگر پیر: همین بغل، داشتم لباس هام رو که شسته بودم روی بند پهن

می کردم. حدود ده شب بود. دیدم یه صدایی از توی الوارهای

چوب می آد. فکر کردم گربه ای چیزیه. بعدش دیدم صدایی مثل

بریده شدن می آد. بعد دیدم اش که داره یکی از الوارها رو می خوره.

تا نگاهش کردم، رفت توی تاریکی.

لطفی: چه قدری بود؟

کارگر: (حجمی کمی کوچک تر از یک سگ را نشان می دهد) شبیه شغال یا

یه همچین چیزی بود.

کارگر جوان: بزرگ تره. من هم دیدم اش. سیاه بود. مثل یه خرس. اصلاً شغال

چه طور می تونه درخت قطع کنه؟ این درخت بیرون رو ببینید،

جویده قطع کرده... منع آب آقا جابر رو خورده... شغال مگه

می تونه آهن بخوره؟

کارگر پیر: مگه خرس می تونه؟

باز نگاهی بین مرد و دوست رد و بدل می شود.

**لطفی:** به هر حال اون قدر هم که شما می گوی نمی تونه بزرگ باشه، چون

تونسته از زیر در انبار آشپزخونه بره تو. به هر حال توی این یکی دو

شب لطف کنین با شکارچی های ما همکاری کنین. چند تا سگ

شکاری هم باهاشون هست که مجبورن توی محوطه رهاشون کنن.

بهمتره بعد از تاریکی بیرون نیاین.

#### ۴. شب / داخلی / کانکس مرد

در آن اتاقک فلزی نه چندان بزرگ وسایل اولیه برای زندگی وجود دارد. در بخشی از این اتاق، یک رختخواب به شکل مدام پهن است، چند بالش و پتو در گوشه‌ای دیگر، گاز و پیکنیک و یک تلویزیون کوچک و اشیاء دیگر نیز در گوشه‌ای دیگر.

مرد داخل رختخواب نشسته و تلویزیون بدون صدا روشن است. بر روی پیکنیک تخم مرغ در حال پختن است. مرد، همان طور که تکه نانی خالی را می جود، نیم خیز می شود و گونی کوچک و کثیفی، که کنار در ورودی است، را مقابل اش می کشد. از داخل آن، تعداد زیادی مجله، که با نخ پلاستیک به هم بسته شده اند، را بیرون می کشد. سپس یک کیف قهوه‌ای و یک جفت کفش کثیف و کهنه‌ی زنانه هم بیرون می آورد. زیر تخم مرغ را خاموش می کند. همان طور که تخم مرغ را از داخل ماهی تابه نان می کشد و می جود، بسته‌ی مجله را باز می کند. آن‌ها باران خورده و قدیمی هستند. مجله‌هایی با زبان انگلیسی. آن‌ها را ورق می زند. تصویر چند زن را داخل بعضی از صفحات نگاه می کند. چند مجله‌ی دیگر را ورق می زند و آن‌ها را گوشه‌ای می اندازد.

به ساعت نگاه می کند. بلند می شود و پلاستیک غذا را از داخل لباس کارش بیرون می آورد. اندک تخم مرغ مانده و یک تکه نان را داخل پلاستیک می اندازد. کفش‌های کهنه را نیز برمی دارد و داخل جیب‌اش می چپاند. پلاستیک

غذا را نیز به جیب دیگش فرو می‌کند. صدای تلویزیون را زیاد می‌کند و از داخل کانکس بیرون می‌رود. در را پشت سرش می‌بندد.

## ۵. شب / خارجی / محوطه

مرد از میان قطارها عبور می‌کند. در پشت یکی از قطارها، دو مرد در کنار آتشی ایستاده‌اند که یکی از آن‌ها تفنگی بر دوش دارد. بسیار آرام، عرض قطار را از پشت سر آن‌ها طی می‌کند. صدای پارس کردن چند سگ از دور شنیده می‌شود. یک شکارچی با یک سگ بزرگ به سمت آتش می‌رود. مرد از پشت سر آن‌ها می‌گذرد و وارد یک محدوده‌ی دیگر می‌شود؛ جایی که تپه‌های کوچک از فلزات مختلف در هم ریخته شده‌اند. در کنار این تپه‌های فلزی، یک قطار بسیار قدیمی است که در انتهای آن به میان این تپه‌ها باز می‌شود. مرد داخل قطار می‌رود. پلاستیک غذا را باز می‌کند و مقابل در خروجی آن می‌گذارد. سپس روی یک صندلی می‌نشیند و منتظر است. نور بسیار اندک بخش‌هایی از داخل این قطار را روشن کرده است.

لحظه‌ای می‌گذرد. مرد نفس‌های عمیقی می‌کشد. سپس از گلوی‌اش صدایی آرام بیرون می‌آورد؛ صدایی همچون صدای یک حیوان وحشی. صدای عجیبی است. چند بار آن را تکرار می‌کند و منتظر می‌ماند. سپس ناگهان توده‌ای سیاه در دل تاریکی به داخل قطار می‌خزد. پارچه‌ای سیاه او را احاطه کرده است و تاریکی و نور اندک اجازه نمی‌دهد که تصویر روشنی از این حجم رونده داشته باشیم. اکنون دست‌های او را می‌بینیم؛ دست‌ها کثیف و سیاهند، اما دست‌های استخوانی یک انسان هستند. او صورت‌اش را داخل پلاستیک غذا کرده است و می‌جود. مرد به او نگاه می‌کند. سپس روی زمین می‌نشیند و کمی بدن تنومندش را به سمت او می‌کشد. موجود سرش را بالا می‌آورد و از جویدن می‌ایستد. بخشی از صورت او را می‌بینیم. چرا که بخش دیگر انگار با پارچه‌ای بسته شده است. اما چشم‌ها و دندان‌های او پیداست و بخشی از موهای نم‌دین او که بیرون زده است. از پس سیاهی‌ها و پارچه‌ی کثیف دور صورت‌اش، ما چشمان یک زن را می‌بینیم. دندان‌های او بلندتر از یک انسان معمولی هستند و تا روی بخشی از لبان‌اش پایین آمده‌اند، اما همچنان زنانگی چهره‌ی او پیداست. چادر سیاه با پارچه‌های دیگر ترکیب شده و تمام بدن او را به شکلی پوشانده که کمی بزرگ‌تر از یک زن به نظر می‌رسد.



مرد سر جای اش می‌نشیند و زن به جویدن ادامه می‌دهد. او بخش‌هایی از پلاستیک را همراه با برنج و مرغ می‌خورد. مرد به او لبخند می‌زند. مرد باز همان صدا را از گلولی خود بیرون می‌آورد. زنسان به او نگاه می‌کند. مرد با ترکیبی از پانتومیم و صداهای آرام سعی می‌کند ادای شکارچی‌ها و سگ‌های‌شان را برای او دریاورد. زنسان بیش‌تر به او نگاه می‌کند. مرد دوباره همان کارها را تکرار می‌کند. صدای یک سگ واقعی از دورتر شنیده می‌شود. مرد با دست به سمت صدا اشاره می‌کند. باز صدای سگ شنیده می‌شود. زنسان مانند یک حیوان وحشی دندان‌های اش را به مرد نشان می‌دهد. مرد به او نگاه می‌کند. سپس کفش‌های زنانه را از داخل جیب‌اش بیرون می‌آورد و سعی می‌کند به او نشان دهد که باید آن‌ها را به پا کند. زن به او نگاه می‌کند. کمی از زیبایی زنانه در او دیده می‌شود. مرد کفش‌ها را به سمت‌اش دراز می‌کند. زنسان آن را بو می‌کند. ناگهان صدای یک سگ از نزدیک‌تر شنیده می‌شود. زنسان سرش را به سمت صدا می‌چرخاند. او سر جای اش خشک شده است و گوش می‌دهد. مرد به دستان او که از زیر پارچه‌های کهنه بیرون زده‌اند و به کف فلزی قطار چسبیده‌اند نگاه می‌کند. آرام نیم‌خیز می‌شود و دست‌اش را روی دست‌های او می‌گذارد. زنسان، مانند حیوانی وحشی که لمس شده باشد، با سرعت به بیرون قطار می‌خزد و در تاریکی گم می‌شود. مرد لحظه‌ای منتظر می‌ماند. سپس کفش‌ها را برمی‌دارد. بیرون را نگاه می‌کند و آرام از دری که وارد شده بود بیرون می‌رود.

## ۶. صبح / داخلی / کانکس

مرد، که داخل رختخواب‌اش خوابیده است، بی‌هیچ زنگ و صدایی ناگهان بیدار می‌شود و می‌نشیند. به ساعت نگاه می‌کند. بلند می‌شود، پیراهن‌اش را درمی‌آورد و لباس کارش را می‌پوشد. لحظه‌ای که می‌خواهد بیرون برود، کفش‌های زنانه را با پا به سمت گوشه‌ی اتاق هل می‌دهد.

## ۷. پیش از ظهر / خارجی / محوطه

مرد در داخل یکی از قطارها در حال کار کردن است. از پنجره می بیند که چند شکارچی به سمتی می روند. کارش را رها می کند و به آنها نگاه می کند. سپس بلند می شود و از قطار بیرون می رود.

## ۸ ادامه / راهروی میان قطارها

مرد نفس زنان به سمت آنها راه می رود. سرکارگر از روبه رو می آید.

سرکارگر: کجا می ری؟

مرد: (با یک نفس عمیق، سعی می کند نفس نفس زدنش را که کمی حاصل

پیری است سر جای اش بیاورد. با دهان خشک جواب اش را می دهد)

زدن اش؟

سرکارگر: نه، ولی رد پاش رو پیدا کردن. می زنن اش. بیا برو سر کارت که

این هم شده برا شما زنگ تفریح... بیا برو...

سرکارگر می رود و مرد با چشمانی که کمی کوچک ترشان کرده تا بهتر ببیند به تجمع شکارچی ها در پشت فنس ها نگاه می کند.

## ۹. ظهر / داخلی / سلف غذاخوری

دوست و مرد مقابل هم نشسته اند و غذا می خورند.

دوست: امشب قراره تعداد شکارچی ها رو بیش تر کنن. حدس شون اینه که

گرازه. آخه نمی‌دونم وسط دل تهرون گراز چی کار می‌کنه! تازه اگه  
گراز هم باشه، نباید بزنی‌اش. بگیرن بدبخت رو آزاد کنن تو طبیعت.  
والا اگر دست من باشه، این شکارچی‌ها رو می‌فرستم توی تهران،  
این موتوری‌ها رو بزنی... امشب می‌آی عرق بخوریم؟

مرد: نه.

دوست: بی خیال پیرمرد! یکی دو روز دیگه می‌میری تموم می‌شه. امشب دور  
همیم با بچه‌ها. بیا دیگه.

مرد: کار دارم.

دوست: خوش به حال‌ات... می‌گم یه پونصد تومن داری ده روزه به من قرض  
بدی؟

مرد: نه.

دوست به او نگاه می‌کند. نیمه غذای‌اش را رها می‌کند و بلند می‌شود. موبایل و باقی وسایل‌اش را هم برمی‌دارد.

دوست: تو هم رو دنده‌ی «نه» پا شدی امروز!

می‌رود. مرد پلاستیک را از جیب‌اش بیرون می‌آورد و نیمه‌ی غذای دوست را داخل نایلون می‌ریزد و سپس به  
جویدن ادامه می‌دهد.

## ۱۰. شب / خارجی / مقابل کانکس‌ها

مرد تکیه داده به یک واگن و آتش شکارچی‌ها را در دوردست نگاه می‌کند و سیگار می‌کشد. پک آخر را به سیگارش می‌زند و به سمت کانکس‌ها می‌رود. مقابل کانکسی که از آن صدای موسیقی و خنده می‌آید لحظه‌ای می‌ایستد. صدای دوست به شکل مبهم شنیده می‌شود که انگار دارد چیزی را تعریف می‌کند و با صدای چند کارگر دیگر در هم است و سپس می‌خندند. گربه‌ای دارد آشغال‌های مرغ را می‌خورد. به سمت او می‌رود و با صدایی که از گلو درمی‌آورد او را می‌ترساند که عقب برود. سپس استخوان‌ها را داخل نایلون توی جیب‌اش می‌ریزد و به سمت کانکس‌اش می‌رود. در حال چرخاندن کلید داخل در است که ناگهان صدای شلیک در محوطه شنیده می‌شود. پیرمرد گوش می‌دهد و دو شلیک دیگر و صدای پارس سگ‌ها... مرد به سمت محوطه می‌دود.

## ۱۱. ادامه / میان قطارها

او این مسیرها را به سمت صدا می‌دود. چراغ‌های شکارچی‌ها در حال چرخش است. چند نفر دیگر هم همراه با او سمت صدا می‌دوند. شکارچی‌ها در میان تپه‌های فلز راه می‌روند.

**لطفی:** نیاین این جا... برید عقب... برید توی کانکس‌هاتون... برید...

**مرد:** زدن‌اش؟

**لطفی:** یه تیر خورده... برید داخل شما...

لطفی همراه با چند شکارچی دیگر به سمت دیگر می‌روند. مرد به سمت نگهبانی که کنار آتش ایستاده می‌رود.

**مرد:** زدن‌اش؟

**نگهبان:** یه تیر بهش زدن، ولی فرار کرده. زخمی شده. می‌زنن‌اش تا صبح.

بدبخت جونوری که این جا گیر کنه... برید شما هم داخل، یهو تیر

درمی ره می خوره بهتون... برید تو کانکس...

مرد به میان قطارها می رود.

## ۱۲. ادامه / میان قطارها

مرد از میان قطارها به همان مسیر شب پیش می رود و خودش را به قطار قدیمی میان تپه‌های فلزی می رساند.

## ۱۳. ادامه / داخلی / قطار قدیمی

مرد داخل می آید و نفس زنان پلاستیک غذا را سر جای قبلی می گذارد و آن را باز می کند. منتظر می ماند و سپس همان صدا را از گلویش بیرون می دهد. منتظر می ماند. تکرار می کند و منتظر می ماند. خبری نیست. صدای شکارچی‌ها، که نزدیک می شوند، شنیده می شود. مرد سر جای اش خشک شده است و با ترس بیرون را نگاه می کند. شکارچی به در نزدیک شده است. ناگهان نور دستی اش را می چرخاند و روی صورت مرد می افتد.

**شکارچی:** (که اسلحه اش را بالا آورده است) تو این جا چی کار می کنی؟

**مرد:** داشتم می رفتم تو کانکس. ترسیدم تیر بخوره بهم، اوادم این جا.

**شکارچی:** این جا که بدتره مرد حسابی... پاشو برو... پاشو سریع...

**مرد:** زدین اش؟

**شکارچی:** زخمی اش کردیم، می زنیم اش. شما برو سریع... بدو سریع...

مرد به سختی از قطار پیاده می شود و به سمت کانکس‌ها می دود.

نمای بسته از صورت مرد می بینیم که داخل رختخواب اش خوابیده و چشمان اش بسته اند. نور بر روی صورت اش مدام تغییر می کند، چرا که نور تصویر تلویزیون بدون صدا چهره ی او را روشن کرده است. او با دهان باز در حال نفس کشیدن است. چشمان اش را باز می کند. کمی نیم خیز می شود. با چشمان نیمه بازش به نور تلویزیون خیره است. نور چشم اش را اذیت می کند. در بالای سرش، دنبال کنترل تلویزیون می گردد. آن را پیدا می کند و تلویزیون را خاموش می کند. اتاق تاریک می شود. لحظه ای می گذرد. در آن تاریک روشن می بینم که مرد، که انگار مُرده، در رختخواب می نشیند. سپس با عجله و به سختی بلند می شود و چراغ کانکس را روشن می کند. مرد به دست اش، که هنوز کنترل تلویزیون داخل آن است، نگاه می کند. دست اش و کنترل تلویزیون پر از خون است. به زمین کنار رختخواب نگاه می کند که مقدار زیادی خون روی آن ریخته شده است. خون به گوشه ی اتاق چمباتمه زده و به او نگاه می کند.

مرد، که سر جای اش خشک شده، به او خیره است. اکنون او را در این نور بسیار زیاد اتاق می بینیم. هیبت زنانه اش بیش تر هویداست. او زنی جوان با چشمانی سیاه و براق، چندین خالکوبی سنتی بر صورت، با لباس هایی بلند و در هم همچون کولی هاست. صورت روستایی آفتاب سوخته ای دارد. بالش در کنار سر او جویده شده و پره های بالش اطراف سر او ریخته اند. مرد اندک قدمی نزدیک می رود.

#### مرد: زخمی شدی؟

زن، همچون یک حیوان زخمی، دهان اش را کمی باز می کند. دندان های بلند و تیزش، که همچون دندان های یک درنده اند، بهتر دیده می شوند. زن با چشمان نیمه باز سرش را در میان پره های بالش می گذارد. مرد چراغ را دوباره خاموش می کند. لحظه ای در تاریکی می گذرد. دوباره تلویزیون بدون صدا را روشن می کند. کلید را می چرخاند و در را قفل می کند. نورهای متغیر تلویزیون کانکس را نیمه روشن می کنند.

مرد بالای سر زن می رود و کنار او می نشیند. او اکنون در این حالت همچون یک زن روستایی معمولی است. مرد به صورت زن نگاه می کند. زن به سختی نفس می کشد. مرد به دست های زن نگاه می کند، سپس به نوک انگشت های پای او که از زیر دامن بزرگ و کهنه ی او بیرون زده اند و خون از ادامه ی آن به کف زمین ریخته

است. مرد در کنار زن دراز می‌کشد. دست‌ان‌اش را در کنار دست‌های او بر روی ملافه می‌گذارد. نمایی از دست‌های آن دو در کنار یکدیگر که نور تلویزیون آن‌ها را روشن کرده است.

مرد دست‌اش را بر روی دست زن می‌گذارد. زن از وحشت بلند می‌شود و به گوشه‌ی کانکس می‌چسبد. مرد نیم‌خیز می‌شود و خودش را به او نزدیک‌تر می‌کند. زن به سمت دیگر کانکس می‌رود. مرد باز به سمت او می‌رود. زن لگدی به سینه‌ی او می‌زند. مرد همان صدای حیوانی را از گلوی‌اش بیرون می‌آورد. زن صدایی مشابه، اما زنانه. نور اندک و متغیر تلویزیون چهره‌ی آن‌ها را در وضعیت‌های نور متفاوتی قرار می‌دهد. مرد دوباره به سمت زن نیم‌خیز می‌شود و صورت‌اش را به دست‌های زن می‌چسباند. زن از وحشت خودش را به در می‌زند. مرد گوشه‌ی لباس‌های چندلایه‌ی زن را می‌گیرد و او را عقب می‌کشد. زن همچون یک حیوان ناله‌ای می‌کند. لباس‌اش پاره می‌شود، هر چند جزئیات این درگیری در این نور لغزان دیده نمی‌شود.

مرد صدا را دوباره از گلوی‌اش بیرون می‌دهد و زن از چنگ او فرار می‌کند. همچون درگیری دو حیوان، آن دو در اتاق می‌چرخند. زن پیرمرد را به دیوار می‌کوبد. چنگی به صورت او می‌زند. مرد باز به او نزدیک می‌شود و او را در گوشه‌ی اتاق می‌گیرد و صورت‌اش را به شیشه‌ی تلویزیون می‌چسباند. زن ضربه‌ی ناخن‌اش را به چشم مرد می‌زند. مرد زوزه‌ای می‌کشد و زن را رها می‌کند و با دست پر از خونِ زن، صورت‌اش را می‌گیرد. دست‌اش را که برمی‌دارد، صورت‌اش از خونِ زن قرمز شده است. با خشم، تلویزیون کوچک را از جای‌اش بلند کرده به سمت زن پرت می‌کند. با کوبیده شدن تلویزیون به زن، نور قطع می‌شود و همه جا تاریک می‌شود. اکنون سکوت جاری و تنها صدای نفس‌های پر از خس خس مرد شنیده می‌شود. مرد به سمت درِ کانکس می‌رود و در را باز می‌کند و به محوطه می‌دود.

## ۱۵. ادامه / محوطه

مرد، لنگان و نفس‌نفس‌زنان، به سمت جمع شکارچی‌ها در اطراف آتش می‌دود.

مرد: زدم‌اش... زدم‌اش...

نفس می‌کشد.

مرد: (با صدای گرفته‌تر) زدم‌اش.

شکارچی‌ها به سمت او می‌دوند.

مرد: حیوون رو زدم‌اش.

نمای نزدیک از صورت مرد که برمی‌گردد و کانکس را در پشت سرش نگاه می‌کند. لحظه‌ای صورت او را می‌بینیم.

کات به سیاهی

پایان